

با بزرگترها مهمونی بریم ؟
یا بزرگ بشیم و مهمونی بریم ؟



نویسنده : سودابه آذری

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

يَا أَطْفَ مِنْ كُلِّ لَطِيف

تقديم به :

محمد مهدی، محمد سجاد، سمانه،

مطهره و رؤف فرزندان عزیزم

نمایشنامه

با بزرگترها مهمونی بریم؟

یا بزرگ بشیم و مهمونی بریم؟



شماره ثبت ۲۵۳۳۲۹۲

سرشناسه : آذری، سودابه، ۱۳۳۲ - ، نمایشنامهنوس
عنوان و نام پدیدآور : با بزرگترها مهمونی بریم یا بزرگ بشیم
و مهمونی بریم؟ نویسنده سودابه آذری.
مشخصات نشر : اصفهان: مداد سفید، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری : ۲۵ ص. ۲۱/۵x۱۴/۵:۵ س.م.
شابک : 978-600-91686-1-3
وضعیت فهرست نویسی : فیا
یادداشت : گروه سنی: ب.
موضوع : نمایشنامه کودکان (فارسی)
رده بندی دیویی : ۸۹۲۱۳۳۷ پ ۱۳۸۹
شماره کتابشناسی ملی : ۳۰۸۳۰۰۷
تاریخ درخواست : ۱۳۸۹/۰۳/۳۱
تاریخ پاسخگویی : ۱۳۸۹/۰۵/۱۳
کد پیگیری : 2082328

۴۱۵۹۴۵

نمایشنامه با بزرگترها مهمونی بریم؟

یا بزرگ بشیم و مهمونی بریم؟

۸۶۲

۳۳۳۷۰

۱۳۸۹

نویسنده : سودابه آذری

ناشر : مداد سفید

نوبت چاپ : اول ۱۳۸۹

مجری : فرزندگان زاینده رود

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۹۱۶۸۶-۱-۳

قیمت : ۱۲۰۰۰ ریال

۲۰

سیر

کلیه حقوق برای مؤلف محفوظ است.



سخن ناشر

نوشتن سرچشمه‌ی پیدایش تمام تمدن‌های انسانی و یکی از ابزارهای مهم پیشرفت و تکامل علوم است. با نوشتن، افکار و اندیشه‌ها بیدار شده و آدمی آگاه و هدایت می‌شود.

این موضوع آن چنان مهم است که در قرآن کریم سوره‌ای به نام قلم نازل شده و در آیه‌ی اول آن به قلم و آنچه با قلم می‌نویسد، سوگند یاد شده است.

در این راستا، انتشارات مداد سفید به نشر کتب مختلفی در حوزه‌های گوناگون از جمله علمی و هنری پرداخته است.

نویسنده‌ی این کتاب با تجارب گرانقدری که در حوزه‌ی هنر در رشته‌ی نمایشنامه‌نویسی با جهت‌گیری مذهبی دارند، به شکل روان و جذاب این مجموعه را به تحریر در آورده‌اند.

به امید اینکه این کتاب برای تمام هنرمندان، مربیان، دانشجویان و علاقمندان قابل استفاده باشد.

مجید نقیه

مدیر انتشارات مداد سفید

« پرده اول »

(صحنه کلاسی را نشان می‌دهد که دانش‌آموزان سال سوم ابتدایی هستند. نیم‌رخ مشخص است، معلمی دیده نمی‌شود. هر کدام از دانش‌آموزان مشغول کاری هستند. کلاس شلوغ است، یکی موشک پرتاب می‌کند، دیگری کاغذ خرد شده را بر سر دوستش می‌ریزد، یکی به موی دیگری ور می‌رود، دیگری در کلاس رژه می‌رود، دیگری بر روی تخته سیاه خط می‌کشد، دیگری با عجله پاک می‌کند، یکی کتاب باز کرده، دیگری کتاب او را می‌بندد، یکی دم در مشغول دیده‌بانی است، نماینده مشغول ساکت کردن بچه‌ها. فردی که دیده‌بانی می‌کند با

عجله وارد کلاس می شود)

- بچه ها بچه ها! خانوم اومد... خانوم ناظم... خانوم ناظم.

(همه در حال تلاطم هستند. اما موانع زیاد هست. یکی می خواهد بشیند زیر پایش کیف است، یکی به مانعی می خورد در حال افتادن، یکی در حال کشیدن موی جلویی، تکه کاغذها وسط کلاس. نماینده مضطرب. خانوم ناظم جلوی در ظاهر می شود. کلاس لحظه ای در سکوت محض قرار می گیرد، ناظم وارد می شود، کلاس را برانداز می کند. با حالت تعجب!)

ناظم : معلوم هست چه خبره؟! غیر از شما ۲۰ کلاس دیگه هم هست. مدرسه رو، رو سرتون گذاشتید.

- خانم اجازه... خانم اجازه.

- نخیر، اجازه نیست. شما دیگه که بچه نیستید. ببینید یه روز معلمتون مریضه.

- خانوم اجازه؟! ... خانوم فردا می آن؟
 - بله، بله - خوب توجه کنید. (به
 برگه‌های دعوتنامه در دست دارد اشاره
 می‌کند)؛ بچه‌ها این برگه‌های دعوتنامه
 است.

- خانم اجازه ... دعوت از کی؟
 دانش‌آموز دیگر جواب می‌ده: خوب
 معلومه از بابا و مامانمون دیگه.
 دانش‌آموز ۳: اونا هفته‌ی پیش اومدن.
 دانش‌آموز ۴: بابای من که همش کار
 داره.

دانش‌آموز ۵: باز خوبه تو مامانت می‌آد.
 مامان من که همش مهمونی داره.
 دانش‌آموز ۶: خوش به حالت.
 ناظم: بس گنین. فکر کنم اگر تا فردا
 هم بذارم، حرفای شما تمومی نداره.
 بذارین حرفمو بزنم.

دانش‌آموز اوّل: چشم خانوم.
 دانش‌آموز دوّم: وه بچه‌ها چقدر حرف

می زنید.

دانش آموز سوّم : هیس!

دانش آموز چهارم : هیس!

ناظم : لطفاً کسی، کسی را ساکت نکنه.

گوش بدین تا واستون بگم این برگه‌های
دعوتنامه از شماس.

همگی : از ما؟!...

دانش آموز پنجم : خانم ما بی دعوت
هم می‌آیم.

دانش آموز ششم : دیگه معلومه راس
راسی بزرگ شدیم.

دانش آموز اوّل : بزرگ کدومه، ما
همه‌اش بچه‌ایم. بچه این کار رو بکنه،
بچه اون کار رو نکنه، بچه...

ناظم : خانم حیدری اجازه می‌دین؟

— بله خانم، اجازه ما هم دست شماس.

ناظم : همون طور که گفتم این برگه‌های

دعوتنامه برای شرکت در جشنه. (بچه‌ها

هر کدام)

- آخ جون.

- آخ جون.

- خانم کجا هست؟

- کی هست؟

- فقط ما ایم؟

ناظم : هفته آینده اس. (هر کدام از بچه ها

چیزی می گویند)

- وای خدا جون.

- بچه ها زیادی خوشحالی نکنین.

هفته ی آینده دو تا امتحان داریم.

- وای...

- وای...

ناظم : یه ذره زبون به دهنتون بگیرید.

هفته ی آینده مدرسه یه مراسمی برای

شما سومی ها ترتیب داده. این جشن مال

شما س!...

- خانم برا چی؟

ناظم : خوب معلومه، خیلی از شما به

تکلیف رسیدید. خیلی ها توئم به زودی

می‌رسید، اینه که مدرسه تصمیم گرفته
یک جشن تکلیف برا شما برپا کنه.

- آخ جون.

- آخ جون (در حالی که شلوغ می‌کنند،
روی میز می‌زنن، در این هیاهو
دانش‌آموزی که قبلاً کتاب به دست
گرفته بلند می‌شه و می‌گه):

- خانم اجازه؟... تکلیف چیه؟

ناظم : تکلیف خوب معلومه، تکلیفه
دیگه!

دانش‌آموز اول با قیافه‌ی حق به جانب:
مثه تکلیف ریاضی.

دانش‌آموز دوم : یا تکلیف فارسی.

دانش‌آموز سوم : خانوم اجازه، می‌شه
گفت تکلیف مثه تک ماکارونیه یعنی
بهترین لیف برای حمام کردنه (خنده
بچه‌ها)

ناظم : نه عزیزم... شماها همه چیز رو
قاطی می‌کنید. ببینید بچه‌ها تکلیف یعنی

مسئولیت‌هایی که بر دوش انسان قرار می‌گیره و باید انجام بده.

دانش‌آموز چهارم : خانوم اجازه! اگر کسی نتونه انجام بده چی؟!...

- چرا می‌تونه. خوب بسه دیگه. پس ان شاءالله هفته آینده همه‌تون تو جشن شرکت کنین.

- خانم اجازه...

- خانم اجازه...

- نه دیگه بچه‌ها، باید بقیه‌ی کلاس‌های سوم رو برم. آروم بشینین درس‌هاتونو مرور کنید. مبصر بگو یه بچه‌ها بیاد چند تا مسئله حل کنه.

نماینده کلاس با درماندگی: خانم اجازه بچه‌ها گوش نمی‌دن.

- هر کدوم حرف زدن اسمشو بیار دفتر. (سریع از کلاس خارج می‌شه، سکوت چند لحظه)

نماینده : حمیدی بیا پا تخته، خوب

مسئله‌های صفحه‌ی ۲۴ رو حل کن.

(حمیدی به طرف تخته می‌ره، بچه‌ها با دلسردی و بی‌حوصلگی کتابها رو باز می‌کنن.)

دانش‌آموز اول : من که، فوت آبم، بلد بدم.

دانش‌آموز دوم : به خاطر همین که همیشه از ریاضی ۲۰ به دو می‌گیری؟ (کلاس می‌خنده)

دانش‌آموز سوم : حمیدی اگه می‌شه مسئله‌های قبل رو یه بار دیگه دوره کنیم.

(سر و صدای مخالف و موافق، حمیدی پای تخته در مانده)

حمیدی : چیکار کنم. آخر صفحه‌ی ۲۴ یا مسئله‌های قبل؟ (همه‌ی بچه‌ها)
- قبلی... قبلی...

- صفحه ۲۴... ۲۴... اونا را بلدیم... هه
هه هه (نماینده محکم به میز می‌زند)

- بسه. الآن اسم همه تون رو مي نويسم.
(در حال نوشتن)

صدای بچه ها : اکبري، اکبري تو رو
خدا... تو رو خدا اسم ما رو ننويس.
- خوب، آروم باشين. حميدي اول
مسائل قبلي رو حل کن بعد صفحه ي
۲۴. ديگه گوش بدين.

(حميدي در حال حل کردن مسئله، سر
به سر گذاشتن دانش آموزان. تيزبيني
نماينده همه در حاشيه قرار مي گيرد. دو
دانش آموز به نام هاي پروانه و گلناز در
حال پچ پچ هستند. هر دو نيم رخ، يکي
نيمکت جلوتر هست.)

گلناز : بنويس.

پروانه : گلناز راسي تو مي دوني تکليف
چيه؟

- کم. يه چيزي از خاله ام شنيدم.

- خوش به حالت. من که تا حالا
هيشکي بهم هيچي نگفته.

- یعنی تو اصلاً نمی‌دونی وقتی به

تکلیف می‌رسی باید چیکار کنی؟!...

- منظورت چیه؟

- اینکه باید نمازتو مرتب بخونی. روزه

بگیری. خیلی کارایی که مامان انجام

می‌دن ما هم انجام بدیم.

- راس می‌گی؟

- آره.

- اما مامان من می‌گه حالا حالا برا تو

زوده این کارا. چند بار ازش خواستم

نماز یادم بده می‌گه به موقعش حالا

زوده.

- زوده؟

- آره آخه راستش، راستش من ندیدم

خودشم بخونه.

- وای!

- مادر بزرگ می‌گه پروانه به تکلیف

رسیده اما مامانم می‌گه پروانه بچه‌اس.

تکلیف سرش نمی‌شه. یک ماه پیش که

ماه رمضان بود حتی نداشتن من روزه
کله گنجشکی بگیرم.

- آخه چرا؟

- بابام می‌گه تو جون نداری. گناهش
گردن من. اگه گفتن چرا روزه نگرفتی
بگو بابام گفته.

- سحرهام بیدارت نمی‌کردن؟

- سحرها برا چی؟

- که با خودشون سحری بخوری (با

خوشحالی) نمی‌دونی چه کیفی داره؟

- نه بابا اونا هیچکدوم روزه نگرفتن.

- چرا؟

- وقتی پرسیدم گفتند ما مریضیم، روزه

نباید بگیریم. اما من می‌دونم اونا به من

دروغ گفتند.

- تو از کجا می‌دونی؟

- چون اصلاً دکتر نرفتن.

- اینطور که خاله‌م می‌گفت تکلیف هر

کسی به دوشِ خودش. ما وقتی به سن

تکلیف می‌رسیم یعنی بزرگ شدیم.

- چه خوب می‌شه.

- آره، ما وقتی خودمونو بزرگ بینیم

می‌تونیم کارای بزرگ انجام بدیم. (با

حسرت) می‌دونی الان دلم چي

می‌خواد؟

- چي؟

- دلم می‌خواه الان راس راسی یه

پروانه بودم.

- بعدش؟

- خوب بعدش می‌رفتم همه جا سر

می‌زدم. نه نه تو هم مثه یک گلِ ناز

دنبالم بودی. (گلناز در رؤیای پروانه

غرق شده): چه خوب می‌شه.

- آره، عالی بود! اگه می‌تونستیم بریم تو

گردونه‌ی زمان.

- گردونه زمان؟!...

- (با هیجان) فیلمشو ندیدی؟

- نه.

- تو تابستون تلویزیون گذاشت که یه برادر و خواهر بودن، رفتند به زمانهای گذشته.

- خوب چه فایده‌ای داره؟

- برا ما داره.

- چرا؟

- دلم می‌خواد ببینم با دخترای هم سن و سال ما تو طول تاریخ چیکار کردند.

- خوب بعد؟

- بعد معلومه. اون وقت می‌تونیم تصمیم بگیریم.

- تصمیم بگیریم؟

- آره. تصمیم بگیریم تکلیف رو قبول کنیم یا نه؟

- یا نه!...

- خوب پس چی. تو حاضری توی این سفر با من بیای؟

- من... من...

- بین گلناز بیا برا یه بارم شده ببینیم

خودمون چي مي خوايم.

(با تردید سر تکان مي ده): باشه... اما

حالا از کجا شروع کنیم؟

- امشب ساعت ۸ خوبه؟

- آره خوبه اما چطوري؟

- گلناز تو خونه ي شما کتابهاي تاريخي

هست؟

- نمي دونم.

- تو خونه ما يه عالمه هست. تو وقتي

رفتي خونه بگرد ببين داريد؟ (با هيجان)

- بعد؟

- خوب بعد سر ساعت ۸ اون کتابو

جلوت باز مي کني. منم اون کتابو باز

مي کنم. (با هيجان با حالت رؤيائي)

چشم هامونو مي بنديم تا اون کتاب ما رو

تو خودش فرو بيره.

گلناز خشک زده و متعجب: راس

مي گي؟

- آره، همه جا رو مي بينيم.

- من ... من ... می ترسم. تو همیشه تو
رؤیاهات خوشی.

- بین گلناز همه رؤیا دارن. یعنی تو
هیچ رؤیایی نداری؟

- نمی دونم ... گاهی ...

- بیا با هم بریم. قول می دم خیلی خوش
بگذره.

با تردید : باشه. (دست رو جلو می بره)
قول بده.

- قول می دم.

- یادت باشه سر ساعت ۸ اگه نیومدی
من خودم تنها می رم.

- نه نه قول می دم. فقط می ترسم
خونه ی ما کتاب تاریخی نداشته باشیم.

- از دایی، عمه، عمو، هر که فکر می کنی
داره، قرض بگیر.

- باشه حتماً. (هر دو می خندند).

(کلاس از حالت حاشیه بودن خارج
می شه، نماینده بالایی سر آنها می آد و

می گه:)

- معلوم هس شما دو تا چیکار می کنید؟
اسمتون رو نوشتیم.

- ولی ما که... (هر دو به هم نگاه
می کنند و بی اعتنا می خندند و نماینده
در حال ساکت کردن بچه ها. پرده آرام
آرام بسته می شود.)

« پرده دوم »

(صحنه نور کمرنگی دارد، دکور
ترسناکی. جاده ای با سنگلاخ از سمت
چپ صحنه به طرف سمت راست
کشیده شده، تپه ای در کنار، درخت
خشکیده در کنار جاده، درختی دیگر با
شاخه های پر از برگ در قسمت دیگر
جاده قرار دارد. گلناز و پروانه از سمت
راست صحنه وارد می شوند. هرکدام از
یک طرف جاده. هیچکدام یکدیگر را
ندیده اند، چرخ می خورند، با تعجب

اطراف را برانداز می‌کنند. پروانه به شکل پروانه قشنگ درآمده و گلناز هم به شکل گلی که باز شده، چرخش آنها را به یکدیگر نزدیک می‌کند لحظه‌ای از هم فاصله می‌گیرند و مانند این است که یکدیگر را شناختند. به طرف همدیگر می‌روند.)

پروانه: چقدر تو قشنگ شدي.

گلناز: راس راسي تو يه پروانه شدي.
- ديدې چقدر آسون بود. (با سر تأیید می‌کند.)

پروانه: حالا خوشحالي؟

- آره... - اما اینجا چقدر عجیبه؟

پروانه به طرف جاده می‌ره و می‌گه: این جاده چقدر وسیعه، تا حالا همچی راهی رو ندیده بودم.

گلناز: درخت‌ها رو نگاه کن.

پروانه دست به درخت پربار می‌ذاره و می‌گه: انگار بارش خیلی زیاده.

گلناز به طرف درخت خشک می‌ره: به جاش این منتظر یه باده تا از جاش درآد.
- کاش می‌شد آب داشتیم پای این درخت می‌ریختیم.

پروانه با حالت کاوشگرانه: تو فکر می‌کنی این جاده به کجا ختم می‌شه؟
- نمی‌دونم.

- میایی بریم ببینیم؟

- نه منو و تو باید همین جا باشیم.

- چرا؟

- نمی‌دونم.

- پس بیا جاده رو تماشا کنیم.

- آخه چی رو تماشا کنیم. پر از سنگه

(صدای حیوانات می‌آید، زوزه شنیده می‌شود.)

گلناز: من می‌ترسم، پروانه بیا بریم.

- نه نترس. دستاتو بده من.

(دست‌های یکدیگر را گرفته، روبروی

تماشاچی، صدای طبل می‌آید، صدای

ناله، سه نفر با لباسهای ماقبل از تاریخ، پوست به تن کرده، موهای آشفته، دختر بچه‌ای پشت سر آنها حرکت می‌کند، در حالیکه گوشت به دهان دارند در حال خوردن می‌باشند و استخوانش را به دختر بچه می‌دهند.)

پروانه : وای نگاه کن! اینا انسانهای غارنشین‌اند.

گلناز : چه وحشتناک.

- اونا شکار می‌کنند تا زنده بمانند.

- چرا اینا ته مونده غذاشونو به

دخترشون می‌دن؟

- نمی‌دونم (آنها به آرامی از جاده

حرکت می‌کنند، به طرف راست صحنه می‌روند.)

(باز سه نفر دیگر می‌آیند، بزرگترها روی

خود را پوشانده تا مشخص نشود، پدر

است یا مادر. دختری در جلو دارند او را

هُل می‌دهند تا جلوتر برود. دخترک

می‌افتد. بقیه او را از پشت گرفته بلند
می‌کنند به جلو هل می‌دهند.

گلناز : چرا دختر جلو آنهاست ؟

پروانه : تا اگر بلائی نازل شود، اول سر
این دخترک فرود آید.

- چقدر بی‌رحم. (آنها نیز از صحنه
خارج می‌شوند.)

(مادری که باز صورت خود را پوشانده،
دختری را به بند کشیده، دست‌های
دختر بسته و طناب در دست مادر او را
می‌کشاند. دختر ناله می‌کند.)

پروانه : چرا این دختر را به بند
کشیدید ؟

زن : در آئین ما دختران شیطان‌های
کوچکی هستند که باید از کوچکی آنها
را به بند کشید تا در بزرگی شیطان‌های
حرف شنوی باشند.

گلناز : آئین شما ؟

- ما قوم فرعون هستیم. ما بازماندگان

بني اسرائيليم. پدران و برادرانمان را
 کشتند، ما را به مرگ روی زمین محکوم
 نمودند. (صدای ناله‌ی دختر بلندتر
 می‌شود.)

پروانه: ای وای... (آنها آرام از صحنه
 خارج می‌شوند.)

گلناز: پروانه، بیا از اینجا برویم.

— نه، گلِ ناز، ما جایی نمی‌رویم.

(مادری دختر خود را به پشت گرفته و
 بر دوش خود حمل می‌کند، صدای
 آزامی به گوش می‌رسد. گلناز و پروانه
 با تعجبِ آنان را می‌بینند)

گلناز: چه مادر مهربانی است.

— آری.

گلناز: مادر تو خسته نمی‌شوی این
 دخترک را به دوش گرفته‌ای؟

صدای آرام مادر: پا گذاشتن این دختر
 بر روی زمین اولین گناه اوست.

هر دو با هم: گناه؟

- آری، آری.

- پس تو می خواهی همیشه این دختر را
به دوش بکشی؟

- آئین من، بار گناه دیگران را به دوش
می کشد.

- چي؟ شما؟

- ما از آل عمران هستیم. دختر ما باید
روزه صمت بگیرد و با هیچ کس سخن
نگوید.

- اما او که...

- اما و ما نداریم. دختر آل عمران هرگز
به فکر پا گذاشتن بر روی زمین نباشه.
- چرا؟

- چون پای او با زمین در هم می آمیزند
و آدم را به بیراهه می کشند. میوه ممنوعه
را همین دختر به آدم داد. (در حال
خارج شدن از صحنه)

- ای وای... ای وای. اگه چنین باشه.

- این دختر معصوم چه سرنوشتی دارد.

(دخترک با عروسک پارچه‌ای لباس عربی بلندی بر تن دارد. دخترک سرگردان است با ترس جاده را می‌پیماید، به اطراف نگاه می‌کند، گلناز و پروانه به طرف او می‌روند.)
 پروانه: تنهاس؟!...

گلناز: حتماً مادر و پدرش را گم کرده.
 - شایدم به تنهایی می‌تواند این جاده را برود. دخترک... دخترک... (دختر با ترس به آنها نگاه می‌کند، گلناز با لحن آرام)

- نترس، ما کاری با تو نداریم.
 - تو اینجا چیکار می‌کنی؟ (دختر عرب با لحن کودکانه از جاده خارج می‌شود عروسک را به بغل چسبانیده)
 - من دخترکی با هزاران امید چشم به راه پدر نشسته‌ام. (به طرف دیگر صحنه می‌رود) پدرم آمد (مکث) از مادرم پرسید: این کیست؟ مادرم گفت: دخترک

توست... پدر را ندیده بودم. به آغوشش
 پریدم، پدر پدر کردم، از سر و کله‌اش
 بالا رفتم اما اما او چون سنگ بی روح
 مرا تحمل می‌کرد... به سردی به من
 گفت: دختر لباسهای زیبات را بپوش تا
 به گردش برویم. من خوشحال و خندان
 پدر را در آغوش گرفتم و بوسیدم. لباس
 نو به تن کردم، با عروسک زیبایم در
 بغل پدر جای گرفتم. (صحنه طوری
 هست که مکالمه بین دختر و پدر
 صورت می‌گیرد [حتی می‌تواند برای
 صدای پدر پروانه این نقش را بازی
 کند.]

- پدر کجا می‌رویم؟

- بیرون.

- بیرون کجاست؟

- گردش.

- قشنگ است؟

- آری دختر.

- تو چقدر خوبی. پدر کاش زودتر از این آمده بودی (باز دختر با حرارت ادامه می‌دهد) در راه پدرم کلامی نگفت، رنگ رویش سیاه شده بود، اما من نفهمیدم. به خیال اینکه همه پدرها این‌چنینند او مرا به بیابان برد و در جایی شروع کرد به کندن زمین. مادرم قصه‌ی گنج زیر زمین را برایم گفته بود. فکر کردم پدرم قرار است گنجی برای من دریاورد و به دختر کوچکش بدهد. بی‌خبر گفتم دنبال چه می‌گردد؟ اینجا کجاست؟ پدرم گفت: خانه‌ی تو... چه پدر خوبی می‌خواهد خانه‌ای در دل زمین برای من درست کند، اما این خانه چقدر کوچک است، تنگ است، کاش می‌شد بزرگتر باشد تا جای پدر و مادر نیز بشود. پدر این خانه مال مال من است؟

- بله، دختر مال خودت هست برو داخل آن. (دختر مانند این است که

بالاي گودي ايستاده)

- تنها.

- آري، دختر برو و بخواب.

- بخوابم؟ سرد است.

- گرم مي شود. بخواب.

- (با ترس): مي شود با عروسکم بروم؟

- مي شود.

- و رفتم با اين عروسک خوابيدم.

ناگهان ديدم پدرم با عجله خاک بر سر

من مي ريزد. هرچه خواستم بلند شوم،

حرفي بزنم، نتوانستم. نفهميدم. نفهميدم

چرا پدر اينگونه رفتار کرد. من او را

دوست داشتم. (شروع به هق هق گريه

کردن مي کند) (گلناز و پروانه دو طرف

او را مي گيرند تا بلند کنند و به جاده

ببرند.)

پروانه : دخترک زيبا تو زنده به گور

شدي.

- چرا؟ چرا؟ (کشان کشان به طرف

جاده می‌رود. عروسک به بغل مضطرب
(خارج می‌شود)

پروانه : این جاده پر از ظلم و ستم به
دخترکان معصوم است. بیا برگردیم.

- نه پروانه، باید تا آخرش ایستاد.

- تو می‌توانی؟

- نمی‌دانم... نه... پروانه بین گلبرگهای
من در حال ریختن‌اند. (پروانه پره‌های
خودش را دست می‌زند): پره‌های منم
سست شده‌اند. باید حرکت کرد.

- در این جاده؟

- چاره‌ای نیست. (هر دو در حال
گردیدن. پروانه به دور گلِ ناز
می‌چرخد، گل می‌نشیند پروانه سرش را
در گل فرو می‌برد. به اطراف چرخ
می‌زند. از این طرف و آن طرف،
مضطرب و نگران. گل ناز در گوشه‌ای
زانو در بغل گرفته، پروانه بالای سرش)
پروانه : طاقت بیار، هنوز امیدی هست.

- نمی توانم ... نمی توانم. دارم پژمرده

می شوم. (صدای هلهله می آید)

- تو صدایی نمی شنوی؟

- نمی دانم.

- چرا می آید گوش کن. بلند شو! بلند

شو!

- نمی توانم.

- چرا می توانی بلند شو (او را کمک

می کند هر دو به کنار جاده می روند.

صدای آهنگ می آید که با ریتم خاصی

حالت روحانی است. هر پنج دختر در

حال حرکت اما بزرگان آنها بر سرشان

گل می ریزند آنها در حال چرخش

حرکتی آرامی. گلناز و پروانه خوشحال

و متحیر به آنان نگاه می کنند. آنها هر

کدام گوشه ای از صحنه را اشغال کرده و

مادران در حال گل ریختن بر سر آنان،

گلناز و پروانه میان آنان در حال

چرخش، نفر اول لب به سخن باز

می‌کند.)

نفر اول : دیگر مادر تاریخ ما را موجودی عاریتی نمی‌داند. حتی در خوردن قوتش مرا مقدم می‌دارد.

نفر دوم : (در حال به آغوش رفتن مادر) مادرم مرا در قلب خودش جای داده و جسمش را حصار من قرار داده.

نفر سوم : ما مردگان زمین نیستیم، ما زنده کنندگان زمینیان هستیم.

نفر چهارم : ما نیز گناهکاران زمینی نیستیم. ما پرده نشینان عفاف و محبتیم. **نفر پنجم** که می‌خواهد لب باز کند پروانه می‌گوید :

نگاه کن گل ناز!... این همان دختر زنده به گور است. گمشده ما، در کلام اوس.

نفر پنجم : در آئین او من رحمت خدایم، او به پدرم آموخت، دختران خود را عزیز بدارند حتی در ابراز محبت‌ها اول به دختران باشد، بعد

پسران. او رحمه للعالمین است. دیگر
 من به جرم دختر بودن زنده به گور
 نمی شوم. او دخترش را امّ ابیها لقب داد.
 (او نیز عقب می رود. هر پنج نفر در حال
 چرخیدن و فرشته ها در حال گل ریختن
 بر سر آنان.)

گلناز : شما جزء کدام آئین اید؟

پروانه : یافتیم... یافتیم. این همان
 گمشده ی ما بود.

گلناز : برا شما سختی و مشقتی نیست.
 همه با هم : جز عشق و محبت چیزی
 نیست.

پروانه : پس تکلیف چه می شود؟
 نفر اول : شاه بیت خلقت از تکلیف آغاز
 می شود.

نفر دوم : بار امانتی است که تحمل آن
 از هر کس نشاید.

نفر سوم : سهم من در گرفتن هدیه
 خداوندی فراموش نمی شود.

نفر چهارم : هم کلام با آفریدگار خود شدیم.

نفر پنجم : من زودتر از برادرانم به حضور پذیرفته شدم. (پروانه و گلناز در میان آنها می چرخند).

پروانه : دعوت از ناتوانترین موجود برای ضیافت و میهمانی؟

گلناز : برای آمدنش باید لحظه شماری کرد (و باز هر دو می چرخند. پروانه دست به آسمان بلند می کند).

پروانه : خدایا بگو به لحظه ها زودتر بیایند تا لحظه حضور فرا رسد. (گلناز نیز دست خود را بلند می کند)

گلناز : خدایا به فرشتگان بگو تا ببینند این موجود کوچک می تواند در صف بندگانت به تسبیح تو پردازد.

(همگی چرخش دوار می زنند و با حرکات ریتمیک حالت کرنش و عبادت را می گیرند و چون ۵ دختر و ۵ گلریز

هستند با پروانه و گلناز ۱۲ نفر می باشند
به دو دسته ی ۶ نفره تقسیم به سرکردگی
پروانه و گلناز همگی به سجده می افتند
که حدوداً حرکات آنها بیش از ۵ دقیقه
می باشد.)

والسلام



کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



کتاب منتشر شده انتشارات مداد سفید :

- ✓ مدیریت سرمایه انسانی
- ✓ ۱۰۰ ایده برای تداوم مهارت تدریس
- ✓ MBA (مدیریت اجرایی)
- ✓ نکات کلیدی و چهارگزینه ای جامع
دروس عمومی
- ✓ مهارت های عمومی مدیریت
- ✓ تئوری های پیشرفته سازمان مدیریت و
رفتار سازمانی
- ✓ کتاب کار مربی هنر کودک
- ✓ زبان آموزی با بازی های آموزشی
- ✓ والدین و روان شناسی کودک و نوجوان
- ✓ مرجع کامل برنامه نویسی پیشرفته در C++
- ✓ کی غایبه؟ کی حاضره؟



کتابخانه کودکان

۱۰۸

۶۹۲



9 786009 168613

قیمت: ۱۲۰۰۰ ریال